

هر دو بمدرسه می‌رفتند.

روزی مشارالیه با یکی از دوستان خود صحبت میکرد که آن شخص بایک حالت تجسس پرسید،

— آیا دختر شما باز بمکتب می‌رود؟

فریدون خان از سؤال رفیق خودش ابدأ متحیر نشده و با کمال بی‌قیدی گفت آری هم پسر و هم دخترم هر دو بمکتب می‌روند

— دختر شما چند سال دارد؟

— امسال گویا پانزده خواهد شد.

— عائله همه در یکخانه اقامت دارید؟

— البته، منکه صاحب چند زن و چند نفر اولاد نیستم که محل اقامت را سوا کرده باشیم.

رفیق مشارالیه ساکت شد، فریدون هم بملاحظه اینکه شاید کسی خواستار دخترش خواهد بود و بدین وسیله میخواهد از احوال خوانواده مسبوق بشود صحبت را امتداد نداده بمکالمه دیگر پرداخت.

چند روز دیگر خدمتکار فریدون خان کاغذی آورده گفت آدم مجهولی که عبا بر سر داشت این کاغذ را داده رفت.

فریدون مکتوب را باز کرده فوراً رنگ از رویش پریده لرزه بر اندامش افتاد. زن مشارالیه ملتفت حال شوهرش بود از دیدن وضع او بسیار مضطرب شده گفت: کاغذ از کجاست و از کیست؟ فریدون یک نگاه مشکوکی بروی عیال خود انداخته کاغذ را بادمست لرزان بمشارالیه داد. او هم شروع بخواندن نمود هنوز مندرجات کاغذ را تمام نکرده بی‌اختیار سر خود را بدیوار گذارده مانند صورت مجسمه در همانحالت مانده پشود شد.

در آن اتنا «مهیاره» دختر ۱۴ ساله فریدون داخل اطاق شده از وضع پدر و از حال مادر در شکفت ماند و خواست سئوالی بکند پدرش از روی صندلی خم شده کاغذیکه از دست عیالش افتاده بود برداشته بدختر گفت: -- برو قدری آب سرد و (گلاب) بیاور و به گلچهره هم خبر بده اینجا باید دگلچهره دایه مهیاره بود»

مهیاره بی اندازه به غلق و اضطراب افتاده دست و پای خود را باخته نمیدانست چه کند مادر در پیهوشی و پدر در خموشی هرچه اصرار کرد و پرسش نمود رشته نتوانست بدست بیاورد. فریدون خان برخاسته عقب سر دکتر رفت اما همان کاغذی را که از مهیاره پنهان کرده بود در روی میز فراموش کرده گذاشته بود.

مهیاره استنباط نموده بود که سبب حالات پدر و مادر همان مکتوب بوده است لهذا بانام شتاب برداشته و باز نمود.

مکتوب

آقای فریدون خان، ما چند نفر از دوستان نزدیک شما میباشیم هرچه خودداری و بردباری کردیم توانستیم این کاغذ را بشما فرستیم.

چندیست، دختر شما بجاهای نامناسب ارتباط رسانیده ابداً شرف و ناموس چندین ساله خانواده تانرا مرعی نداشته و پروا هم ندارد، اگر ازین مسئله آگاه نیستید (البته هم نخواهید شد) معذور هستید من بعد را جلو گیری کنید و الا خودتان میدانید که دوستان شما بیشتر ازین تحمل ندارند. خدا حافظ

مهیاره، از خواندن آنکاغذ مشغوم دیوانه وار باطرافه خود

نگریسته و تنش بلرزه درآمده، چشمانش را دود گرفت، رنگ و رویش مانند کاه شد، کاسه زانوهایش درآمدند، خون بدن مانند آتش سیال عروقش را سوزانید، گویا هزار رشته الکتریک باجزای وجودش بسته‌اند دندانهایش بهم میخورد، خون از دماغش پیراهن سفیدش باخون دماغ لاله‌رنگ گشته، در روی کرسی چون صورت میجان و مانند مادرش پیهوش و ناتوان افتاد.

تجسم آن حالت و تماشای آن صحنه را به ذهن و حس قارئین محترم محول داشته، اندکی هم رجوع بمنزل دکتر شهاب بنمائیم:

بعد از آنکه نانا دست شهاب را گرفته برای چای خوردن داخل اطاق شدند و پس از تبادل یاره سخنان عشق‌آمیز، دکتر بهرام را فرستاد درشکه برای خودش تدارک نمود، سوار شده بمنزل مهمانی که دو روز قبل دعوت شده بود رفت.

نانا هم اندکی نشسته و قدری کتاب خوانده و خوابید. نیم‌شب دکتر از مهمانی برگشت، بهرام در را باز کرده خواست به خوابگاه خود برود دکتر صدا کرده او را یکطرف باغچه کشیده و گفت: بهرام یا جلو من بنشین چند حرفی خواهم گفت.

بهرام از این رفتار خارق‌العاده آقای خودش در حیرت مانده گفت:

— منتظر فرمایشتان هستم.

— نه، من نمیخواهم ازین حرفها بمن بگوئی، امر میکنم یا بنشین و بسئالات من جواب بده.

بهرام مترددانه در یک گوشه نیمکت نشسته از فرط نگرانی دستهای خو را یکدیگر مالیده در بیچناب افتاده بود.

در یک ثانیه هزاران بختک اندیشه بکاسه سرش نشسته و میدانست آن چه وضعی است، نصف شب، روبروی ارباب نشستن و صحبت کردن اما چه صحبت که هنوز نمیداند. چه حالت؟ هنوز باخبر نیست، چه سوال؟ هنوز جوابش ناموجود!

زمانی در میان نوکر و آقا سکوت حاصل شده بالاخره آنسکوتر دکتر مختل کرده گفت:

- بهرام، میدانی که غیر از نوکری و آقائی، من و تو یک عالم رفافتی هم با یکدیگر داریم، حالا درین نیمه شب از راه رفافت با تو حرف میزنم، تو هم ابدأ در قید آن مباحث که با ارباب همصحب شدن و آزاد حرف زدن خلاف ادب است.

— هرچه میفرمائید اطاعت داشته سراپا گویم.

— تنها گوش بودن بکار نمیخورد باید زبان هم باشی.

بهرام یک اندازه منظور آقا را فهمیده گفت:

— هرچه پرسید بدون رودرواسی جواب عرض خواهم کرد.

— اولاً، بگو بینم ماهیانه ئیکه در هر سر ماه من بتو میدهم و خودت نیز از مشتریها و فلان مداخل داری چه میکنی و بکجا خرج مینمایی؟ تو که زن و فرزند نداری آدم تنها هم هستی؟

— اجازه بفرمائید عرض کنم ازین سوال مقصود سرکار چیست؟

— آری، بهر پرسش آزادی، منظور منم چیز دیگر نیست الا اینکه تو آدم من هستی و من ابدأ راضی نمیشوم بایک سرداری سیاه هم در تابستان میان گرد و خاک و هم در زمستان بدون یالتو بسر پیری، من میخواهم تو هم مثل من شیک بشوی،

یا اینکه.... نمیدانم... بلکه پول دوست هستی و خست هم داری.
 —نه آقا، بسر مبارکشان نه پول جمع میکنم و نه خسیس هشتم و
 در سایه شما خیلی پول هم بندستم میاید اما نمیدانم چطور میشود
 که با اینهمه مداخل باز پایه نداشته و همواره در تنگدستی میباشم.
 —من ترتیبی برای زندگانی تو میدهم و از آن ترتیب میتوانی
 باکمال فراغت و انشراح ایام خود را بسر ببری اما چنانکه من
 میدانم اگر مجرد بوده باشی و اگر نیستی آنهم ترتیب دیگری دارد
 و اگرچه پر واضح است در جایی مثل تهران کسان مجرد بیشتر
 از متأهلین خرج و مصرف دارند.

خلاصه، عجله این پول را بگیر و فردا برای خودت یکدو دست
 ریخت و فلان تدارک کن تا فکر صحیحی در حق تو کرده باشم
 پنجاه تومان پول کاغذ از جیب بیرون آورده به بهرام داد. گفت: «
 —بریز در منزل (برویزخان) که تو وارد شدی و نکوشم
 حرف میگفتی از دیدن لباس و آن سرداری سیاه که پوشیده بودی
 باندازه خلقم تنگ شد که چه بگویم.

بهرام اگرچه در صورت ظاهر به اظهارات آقایش گوش میداد
 اما منماً از عالم حیرت و تعجب بیرون نشده و نمیدانست چه وضع
 و چه عالم است، خوابست یا بیداری؟ آنهمه توجه و التفات! پنجاه
 تومان پول! وعده استقبال!

اگرچه بان ذکاوت فطری که داشت پی برده بود که مطلب
 مهمی یا مأموریت معتناهی از طرف دکتر بخودش رجوع خواهد
 شد باز خودداری نموده و از شکر گذاری هم دریغ نمیکرد.
 —خوب بگو بینم با این مادام (نانا را میگفت) که شب و روز

در یکخانه هستید چه عالمی دارید و چه میکنید؟

— آیا مادام نانا را میفرمائید؟

— آری نانا را میگویم اما بجان من هرچه دارید راست بگو.

— آقا، بر مبارکتان جز راستی و درستی چیزی نداریم.

— حرفهای مرا درست تفهیدی، من نمیگویم که با نانا سرکاری

دارید و پوشیده از من مرتکب حرکاتی هستید، بلکه میخواهم بدانم

که از صحبتهای محرمانه بایکدیگر چه داشته و یا اینکه نانا از

اسرار خود تاکنون بتو چه گفته است؟

— راستش این است که چند مرتبه سرپوشیده از علاقه خودش

که شما دارد بمن اظهار داشته و از عالم فرنگستانهم مشروحاً

بیان کرده است.

— خوب، از تهران و عوالم تهران چیزی اظهار نکرده؟

— آفاجان، تهران را من باید باو بگویم او از کجا مثل من از

عوالم تهران آگاه خواهد بود.

— بارک الله، خوب گفتی راستی او از کجا خواهد فهمید؟

بگو بینم گاهگاهی که نانا از من قهر میکند بتو چه میگوید؟

— هیچی نمیگوید مگر اینکه یک عبارت با زبان خودش تکرار

میکند و از بسکه گفته منم یاد گرفته‌ام.

— که چه؟

— ده‌سپره!

شهاب نیم‌خند شده گفت:

— خوب، دیگر چه میگوید؟

— چه عرض کنم.

— فرضاً از دوستان و آشنایان و مشتریها که من بخانه آنها

مراوده داشته و دارم آیا چیزی بشو نکته است ؟
 بهرام دید که رشته کار و گفتار یواش یواش بجای باریک
 میکشد و منظور آقا هم هویدا میشود لهذا فرصت را مفتمم شمرده
 فوراً جواب داد.

— آقا من شما را آسوده بکم و از زحمت بازپرس برهانم
 هرچیزیکه در اینخانه در حق شما و کردار شما نانا میداند منم
 میدانم و برخی چیزهاست که بیشتر از نانا من میدانم اما چون
 نان و نمک شما را میخورم و رعایت حق نمک بر خود فرض میدانم
 لهذا نه گوش دارم و نه چشم و نه زبان والسلام.

دکتر قافیه را باخته و از بازپرسهای خودش پشیمان شده بود
 با کمال جبر نفس اظهار داشت :

— بهرام البته میدانی که من ترا دوست و محرم خود میدانم
 و گرنه ترا بمطلب و خدمت خود نمیپذیرفم ، چنانکه تا کنون بادرستی
 راه رفته‌ائی باز بهمانقرار در صداقت رفتار کن منم بیشتر ازین
 در حق تو محبت خواهم کرد ، اینرا گفته و برخاست بخوابگاهش
 رفت. اما خوابش نمیرد ، مغز سرش میجوشید ، سیکار میکشید ،
 لبهای خود را میگزید ، گویا حس قبل‌الوقوع یک فلاکت مخوفی
 برایش آماده میداشت.

با انحالت غیر طبیعی که داشت گاهگاهی از تخت خواب بلند
 شده بروی نانا که در یکطرف اطاق خوابیده بود نگاه کرده
 دندانهای خود را بهم ساییده و خود بخود میگفت :

« زن لجوجه ، عاشقه دیوانه ، تو چه بلائی ؟ من چرا از فرنگستان
 به تهران آوردمت ؟ این چه خطا بود که کردم ، چرا هم‌راز خود
 کردم ؟ »

شهاب با بحالت پس از چند ساعت بیگ خواب سنگینی رفته و از خود بیخبر شد.

صبح، نانا بر حسب عادت بیدار گشته و اندکی در رختخواب غلطیده و بعد نزدیک تخت شهاب آمده بوسه چندی به پیشانیش گذارده و قدری با زلفهای او بازی کرده، بعد سر و صورت خود را شسته مشغول شیر خوردن بود که بهرام وارد شد به نانا اشارت کرده پرسید که دکتر بیدار شده یا هنوز در خواب است، نانا هم با اشارت جواب داد که در خواب است. بهرام گفت:

— مادام من امروز با تو صحبت دور و دراز دارم هر وقت بیکر باشی خبر بده.

— چه صحبت داری بهرام؟

— از هر گونه.

— از چه قبیل؟

بهرام با انگشت دکتر را اشاره کرد

نانا بایک نظر تجسس بروی بهرام نگاه کرده گفت:

— اگر امروز بعد از ظهر تو با شهاب رفته باشی من حاضرم.

درین بین صدائی از کوچه رسید بهرام بملاحظه اینکه از بیماران دکتر است یائین رفته در را باز کرد.

یک زن پوشیده رو وارد شده و دکتر را پرسید، بهرام هم با آداب دیرینه خودش گفت— فرمائید به اطاق نیم ساعت دیگر دکتر تشریف میاورد هنوز چائی نخورده است.

زن تقابدار از پله کانهها بالا رفته و داخل مطب شده نشست.

نانا بخیال اینکه زرافشان که قول داده است شاید آمده باشد

و در خیال خودش هم اشتباه نداشت آینده خود زرافشان بود.

- مادام، گویا منتظر بودید که من باین زودی آمده و در سر قول خود بایستم؟

میدانستم که خواهید آمد اما نه باین زودی!

-- من مانند شما تازه جوان نیستم و آنقدر خون در بدن ندارم که بتوانم بیشتر بخوابم از نصف شب بیدار شده و تا صبح در رختخواب میغلظم.

نه خانم! خورد و خواب بسته بعادت است من هر روز آنرا در نیامده بدارم اما دکتر بسیار میخوابد.
-- او حق دارد زیرا شبها نمیخوابد.

-- تو از کجا میدانی که دکتر شب زنده دار است؟

-- او! مادام! من دکتر شمارا خیلی خوب میشناسم و آن بختی که نسبت بزنان از او سراغ دارم البته نباید شبها بخوابد.
-- راستی خوب فهمیده و خوب شناخته اید با هر کسیکه یکبار آشنایی کرد دیگر زن - حصص حواه مرد و خواه زن باشد دست بردار نیست.

نانا دست زرافشان را گرفته و گفت برخیز برویم در اطاق دیگر چایی بچوریم.

زرافشان تکلیف نانا را پذیرفته وارد اطاق شدند آنگاه دکتر هم تازه از خواب بیدار شده و شست و شو میکرد دکتر صدای نانا را میشنفت که بایک زن دیگر صحبت میکند، آهسته آمده و از روزنه درب اطاق چایخوری مهمان تازه وارد را دیده و شناخته نیمخند شد.

نانا یک استکان چایی بیش زرافشان گذارده و داخل اطاق خوابگاه شده و یک نگاه عاشقانه بچهره دکتر انداخته و تبسم

نمود، شهاب سبب خنده نانا را پرسید، او هم باسر خود اطلاق دیگر را اشاره کرد.

سزرافشان است احوال آن مریضه را که درد چشم داشت آورده است

—خیلی خوب منم الان دارم می‌آیم.

چندی نگذشت دکتر و نانا هر دو بنزد سزرافشان آمدند دکتر با آن شیوه شوخی و خوشروئی که داشت احوال سزرافشانرا پرسیده شروع صحبت کرد:

—احوال چشمان خانم قشنگ ما چطور است؟

—ملفت نشدم چه میفرمائید.

—آن خانم کوچلوا را میگویم که دیروز اینجا باهم آمده بودید سزرافشان یک نگاه ژرفی بسر تا پای دکتر کرده معنی دار گفت:

—الحمد لله حالتش خوبست، اما شما دوای خوردنی بخام من بداده بودید و اوهم، چنان ناخوشی بداشت که من احوالشرا پیاورم... خودتان از من بهتر میدانید.

دکتر خندید

—میخواهم برای صحبت فتح پای بشود.

—آری، حق دارید و راست گفتید اما پسر جان من بتو بدون پرده میگویم این تصور و این خیالیکه تو مدح حق این دختر داری و من دیروز به مادام قول دادم که آمده در این باب صحبت بکنیم راستش اینست شب تا صبح بدخواب شده و بآن خیال دست و پا زدم، از یکطرف حق ولی النعمتی آن خانواده و از طرف دیگر ضرورت و بی چیزی و پیری خودم و از یکسو بدخلقی برادش

که هر روز دو مرتبه مرا از خانه بیرون میکند چون پناهگاهی ندارم لابد همه چیز تن داده و می‌نشینم علاوه بر اینها انجام این تصورات اگر از قول فعل برسد چه خواهد شد و پایان کار من بکجا خواهد انجامید و چه خواهد بود همه این ملاحظات در نظر من یک کابوس مخوف شده و مرا میترساند.

— شما ابداً مقید نباشید و آن خیالات بوج را بدلتان راه ندهید اولاً من در اینجا خانه دارم و جای بزرگ، هر وقت خواسته باشید میتوانید مکان نمائید، و ثانیاً یک لقمه نانی هم پیدا میشود که با هم بخوریم،

و ثالثاً پایان کار هم بجایی میرسد که ابداً جای اندیشه نیست. حالا بگو به منم میخواستی با نانا چه صحبت نمایی و چگونه شروع خواهی کرد؟

— دکتر معذرت میخواهم که با کمال آزادی میگویم، تو باندازه بامن آشکار و بایگانگی حرف میزنی که کوئی سالها بامن آشنایی داشته حقیقتاً چیز غریبی هستی!

نانا که پشت سر دکتر سر یا ایستاده و با زلفهای او بازی میکرد با صدای بلند خندیده گفت «راستی چیزی غریبی هستی دکتر!» زرافشان—دکتر میخواهم خلاصه افکار خود را پوستکنده بمن بگویی تا تو جواب بدهم.

— خلاصه افکار من اینست، طوری بشود که آن دختر را من اقلان دو سه بار بینم اگر توانستم قانع می‌کنم بر اینکه زوجه مشروعه من باشد و اگر نتوانستم زور هم ندارم تو در اینباب آسوده باش — او... دکتر تو تصورات خودت را از من پنهان میداری و از آن جانورها نیستی که لذت مجرد خود را فدای تاهل نمایی؛

شهاب از عبارت (جانور) بسیار تکان خورده و متغیر شد اما
زود دست و پای خود را جمع کرده گفت:

— اختیار داری زرافشان خانم! مرا مذمت میکردی که باتو خیلی
آزاد حرف میزنم اما خودت افراط کردی

— نه، اگر من ترا خوب نمیشناختم این شوخی را باتو نمیکردم
تو آنقدر حق ناشناسی که آن کسیکه ترا از گیردار مرگ رها نموده
و آبروی ترا نگاه داشته و خود را بمخمسه انداخته است پس
از خلاصی خودت یکبار حال آنکس را نپرسیدی که کجا رفت و
چه شد

— خواهش دارم منظورت را آشکار بگو

— خیلی خوب، خواهم گفت

پارسال در یکی از شبهای رمضان در منزل یکی از دوستانان
مهمان... تشریف داشتید یعنی شما را در یک اطاق قایم کرده
بودند قضیه معکوس درآمد و حیات شما به تهلکه افتاد همانشب
شما را از آنخانه کی مستخلص داشت و بدلات کی از آنمنزل
پرون شدید و دست کی را بوسیده و آهسته گفتید تاجان دارم این
خوبی را فراموش نخواهم کرد!

زرافشان که تاریخچهٔ سال گذشته را بیان مینمود دکتر با
تصورات سخنان او به عالم دیگر رفته و متعیرانه نگاه میکرد. گذارشات
پارسال در نظرش مجسم شده و خود را در همانخانه و همان
گرفتاری دیده و از تشویش خیالات کم مانده بود خفقان بگیرد
تا اینکه توانست بگوید:

— زرافشان، تو چه میگوئی و کی هستی و این اسرار را از کجا

بدست آوردی؟!

—عجله نکن و خود را نیاز آنوقت گذشته است، و حالا ماه
بانزدهم است که میگذرد.

ایشرا گفته و از زیر چادرش یکسوزن دستمال کردن درآورده
گفت:—این سوزن را میشناسی و میدانی مال کیست و برای کی
درست کرده بودی؟

دکتر سوزنرا گرفته در حالتیکه دستهایش میلرزید و سراپا
غرق عرق بود بعد باخشم و نهور گفت:

—بگو بینم این سوزن را از کجا بدست آوردی؟

—آقا جان اولاً گفتم که کیج خلقی لازم نیست من باتو ملایم
حرف میزنم، این سوزن در دهلیز همان اطاق که تو در آنشب
پنهان شده بودی بعد بدست من... حالا فهمیدی یا نه؟

دکتر میخواست پیره زن را درست بشناسد و از گذشت پارسال
خوب آگاہ بشود رو به نانا کرده گفت:

—ملاحظه میکنی که چه غرائبها و عجائباتها می بینم؟!؟

بهرام وارد شده حرف دکتر را نیمه گذاشت و گفت دو سه
نفر آمده در مطب منتظر شما هستند.

دکتر برخاسته و رفته از واردین خود دیدن نموده و دستور-
العمل طبی آنها را داده و باز باطاق نانا برگشته روبروی زرافشان
نشسته و بایکطور ریشخندآمیز گفت:

خوب... دیگرچه...؟

—دیگرش تندرستی شما، اگر مرا شناختی احتیاج بگفتن ندارد
و اگر شناختی باید هرچیز را که میدانم بگویم تاخود را بشناسانم
دکتر مسئله مهمانی پارسال را دانسته و زرافشان را بطور
خوبی شناخته بود، دیگر نمیخواست پاره مطالبیکه نانا نمیدانند در

پیش او گفته شود اما مشارالیه در نقطه دشواری گیر کرده بود زیرا او میخواست تدبیری اندیشیده و شرانا را از سر خود رفع کند شریک اسرارش بهرام درآمد! و هنوز فکری درحق آنها بود تصادف پای زرافشانرا بمیان آورد. لهذا خود را محتاج براین میدید که در جایی تنها منته و زمانی فکر نموده خود را از آن پیش آمدها برهاند، قوطی سیگار را در آورده و یک سیگار سوزانده و رو به زرافشان کرده با کمال اعتدال گفت:

— خوب، اینها مطلبی است که میتوان در آینده هم صحبت نمود و ممکن است یکدیگر را بهتر بشناسیم، حالا باین زودی که آمده البته برای مسئله بوده است که دیروز با مادام نانا قرار دادهاید بگو بینم چه کرده و چه خبری بمن آورده.

— پسر جان، امروز برای خاطر خودم اینجا آمدهام که هنوز شروع بکار نکرده در نزد تو قراری بروزهای آینده خود بدهم و اگرچه تو بمن قول میدهی و مهربانی میکنی با همه این خاطر جمع نیستم چون مردان را خوب میشناسم، هر قدریکه نسبت بزنان احتیاجی دارند در جلو آنها خاکسار و زبون و پرستنده بوده و در هر سر سخن هزاران محویت و فداکاری ابراز مینمایند، وقتیکه آن احتیاج رفع شد و غلبه رخ نمود دیگر پناه بر خدا، پلنگ منش و بدکیش میباشند، این است حرف و وعدههای ترا نمیتوانم باسانی باور نمایم. —
 منم اگرچه سخنان ترا تصدیق دارم اما خودت هم نمیتوانی انکار نمایی که همه مردان و زنان در یک سویه و در یک طبیعت نمیباشند، فرضاً اگر من از تو یک بدی دیده باشم لازم نمیگیرد که همه زنان را بد و بدکردار بدانم.

سخیلی خوب گفتی طبایع بشر مختلف است اما عجالةً منکه
ترا بهتر شناختم و نیم ساعت قبل از یوفایی و کم صداتی تو شکایت
میکردم که دانسته و فهمیده مرا شناختن نمیخواستی و هنوز هم
نگفتی که ترا میشناسم!

دکتر باظهارات فلسفانه خود در جواب زرافشان عاجز مانده
و بایک تبسم مخصوصی گفت:

— من بتو قول میدهم که من بعد تلافی مافات بشود و در یکجا
خودمانی نشسته و صحبتهای دیرینه و دور دراز نموده و خود را
بخوبی بتو بشناسانم تا دانسته باشی که من از آن مردان نیستم که
تصور کرده.

— بسیار خوب منم از امروز رفته در پی کار سپرده تو خواهم
بود و نمیتوانم وقتی را معین بکم که کی و چه روز نشنات من
نتیجه خواهد داد اما در هر دوسه روز یکسری میزنم بشرط اینکه
در اینباب نه نا نا و نه تو پرسیده باشید.

— اما میدانی که انتظار بیشتر هم چندان خوش آیند نیست
— آری میدانم، گفته و یک نگاه معنی دار بروی شهاب انداخته
و سر خود را جنبانیده و از جای خود برخاست.

دکتر باطابق خصوصی خود رفته و فوراً برگشته یک کیف
به زرافشان داد

— این کیف را بتو یادگار میدهم.

زرافشان کیف را با کمال امتنان گرفته و از منزل دکتر
پرون شد هنوز سرکوچه نرسیده بود کیف را باز کرده و دید
بیست عدد پنجهزاری پول دارد، از خورسندی دستهایش بلرزه
درآمد و خودبخود میگفت و میرفت:

«ای زرافشان ترا بینم که از نأبش خورشید بخت پیرانه
خود چه سود خواهی برد، هنوز دست بکار نرده درین دوسه روز
دشت کردی! راستی چه خوب بوده و نتیجه مطلوب میدهد اینکه
آدم اسرار مردمرا دانسته و فاش نکند، اما چه فایده که درین سن
و سال باعث—بخت بعد الموت میگردد،

زرافشان با کمال خرمی و دلخوشی هنوز ظهر نشده وارد
منزل شده و راه راست باطاق نوردس رفته در را زد، نوردس مشغول
تحریر بود از صدای پای زرافشان فهمید که خودش است گفت
فرمائید مزبوره داخل شده و لدی الورد از چشمان نوردس بوسیده
و نوازش کرده و در یکساعت اطاق نشست.

هشت روز از قرارداد زرافشان و دکتر شهاب گذشته بود
روز نهم طرف عصر زرافشان باتفاق نوردس در نزدیکی کوچه که
شهاب اقامت داشت از راه رفتن اظهار خستگی نموده و ناله کنان
گفت—آه نوردس، باز حال دیگر کون گشت، دوار سرم گرفت
و خود نیز خسته شدم دیگر نمیتوانم راه بروم.

— زرافشان، من میخواستم درشکه بگیرم مانع شدی، گفتم به
نراموای بنشینیم گفتی جاندارد، گفتم منتظر واگون دیگر باشیم
گفتی اندکی راه برویم و قدم بزنیم بهتر است، حالا در جایی
اظهار کسالت نمودی که نه درشکه و نه واگون پیدا میشود اینک
معتل ماندیم.

— دختر جان اگر باین حال افتادن خود را میدانستم البته تکلیف
نرا میپذیرفتم! و مهم این اندازه خود را ناتوان میدانستم اوف...
پیری هم چیز بسیار بدی است،

اینرا گفته و بزمین نشسته بی حالت سر خود را بدیوار گذارد
 — اوف... نرس... دختر من بدادم برس... من میمیرم... آه...
 ای خدا چه کنم احوالم بهم خورد... اوخ...!

نورس باطراف خود مینگریست شاید درشکه و فلان پیدا بشود
 زرافشان یکمرتبه باصدای غیرطبیعی و کسالت به نورس گفت:

— آه بچه جان اینک اینک کوچه دکتر شهاب، باز خدایم رحمت
 کرد، بگیر دخترک دستم را بگیر خودمانرا بخانه دکتر برسانیم.
 ای خدا باز زرافشانرا مرحمت فرمودی باز بدادش رسیدی. امان
 نورس جان زود برویم زود.

نورس بکوچه روبرو نگاه کرده دید که راستی همان کوچه
 است که دکتر شهاب اقامت دارد، دست زرافشانرا گرفته بکوچه
 داخل شد، بهرام بمناسبت بیکاری در جلو در خانه ایستاده و با
 مادام نانا صحبت میکرد، وقتی که خانمها رسیدند نانا از مشاهده
 حال آنها قدری تکان خورده و بعد فوراً بچپله و دسیسه زرافشان
 پی برده و برگشت بهعاشق خود خبر داد.

— شهاب، یا یا، زود یا از پنجره تماشاکن و بین زرافشان
 چه بازی درآورده و بچه وضع آمده است!

دکتر دید و ناله بیزاری زرافشانرا از باغچه شنید که هی
 میگوید و متصل مینالد

— کو دکتر؟ کو حکیم، حکیم کجاست، حکیم پاشی کجاست
 امان مردم دکتر، خدا میمیرم! دیگر توانای قدم برداشتن ندارم
 نانا از یکطرف و بهرام از یکطرف زرافشانرا گرفته و وارد کردند.
 نخست نورس دکتر را دیده و باسر خود اشاره عرض احترام کرد

— بنظرم نباید سرکار علیه روزی برای معالجه چشمه‌ایقان
 اینجا تشریف آورده بودید؟
 - بلی تقریباً ده روز میشود.
 - خوب حالا چه طورید؟

- بدنم بد نیست، اما خواهش منم نخست این پیرزن بیچاره را خلاص
 کنید که دارد میمیرد.

— دکتر نزد زرافشان آمده و بضراً گرفت زرافشان هم
 متصل میگفت و مینالید.

— دکتر دست من و دامن تو، کیج شدم، زانوهایم می‌لرزد،
 چشمهایم را دود گرفته و نمی‌بیند، سرم دور می‌زند، بدام برس روز
 آخر من است، دیگر نمیتوانم از جای خود بجنبم، میدانم! میدانم
 که دیگر بستری شدم، هر دوائی که خواهید داد زودتر بدهید.
 از آنهمه مویه کنائی زرافشان اشاراتی بود که دکتر همه
 اشرا می‌فهمید. لهذا فوراً دوائی تدارک نموده به زرافشان خوراند.
 اگرچه مزبوره ناخوشی نداشت و آب و ناله‌اش همه ساخته
 و فقط برای آمدن نزد دکتر بود و یقین هم داشت که مشارالیه
 نیز از اشارات و کنایات فهمیده بود که چیزی و ناخوشی در میان
 نیست با همه این دوارا خورده و اندکی نگذشت بخواب رخت
 فی الواقع دکتر هم بمزبوره دوائی منومی خورانده بود.

هنگام مغرب، آفتاب جهات‌تاب از زیر ابر پاره‌ها بارنگ خونین
 یک تبسم آخرین به افق کرد آلوده تهران کرده و بچاه‌سار
 تاریکی می‌شتافت. نوری از یکسو مشاهده حال زرافشان و از سوی
 دیگر دیرماندن خود و نگران شدن ما در و برادرشرا اندیشیده،
 حالتی غریبی پیدا کرده بود سرا پا وجودش ملال و دلش بر از خیال

و این مرتبه اول بود که بعد از ظهر از خانه بیرون رفتم و
دیرمانده بود. دکتر به نانا گفت --- به بهرام بگو در شکه تدارک
بکند که خانمها سوار شده و بروند.
نانا گفت --- هنوز این پیرزن در خواب و در اضطرابست چطور
میتواند بروند؟

نورس --- مادام، دکتر خوب فرمودند. درشکه حاضر بشود
زرافشانرا بیدار کرده و یا اینکه باین حالت بدرشکه گذارده و
میبرم و من بیشتر ازین نمیتوانم دیر بمانم و اگر جنیدن و
حرکت کردن زرافشان هم بر ایش خوب نشود لابدم او را ترک
کرده و خود تنها بروم. و بعد آدم میفرستم آمده مزبور را بیاورد
نانا از اطاق بیرون شده و با صدای بلند بهرام را خبر داد، که
درشکه حاضر کند.
دکتر نزد نورس نشسته گفت.

شما نترمودید که چشمهایتان چطور است دوائیکه داده بودیم
آیا سودی بخشید یا نه؟

--- چرا، خیلی تفاوت کرد و بز دو ' بکار میبرم.

--- خوابتان چه طور است خوب میخواید با خیر؟

--- خوابم بدیست، اما شبها بسیار مینشینم و هرچه میکوشم که
بموجب دستور العمل شما بعد از مغرب نه نویسم و نه خوابم باز
ممکنی نمیشود.

--- ها! خوبست که خودتان اقرار دارید که به دستور العمل من
رفتار ننمائید بعد شاید شما هم مثل سایرین خواهید گفت که
از دوائی فلانکسی چیزی نفهمیدیم! و حال آنکه حکیم و دوا گناه
ندارند باید خود پماران در پرهیز دقت نمایند.

درین بین ناآنا دو فنجان چایی آورد، نوری خواست چایی را رد کند بعد دید که خلاف نزاکت است قبول کرده و بخورد مزبوره هنگام آمدن بهرام و آوردن درشکه بود که حالتش دیگر کون شد. از دو سمت پشت کردنش حرارت فوق العاده مغز سرش را فرا گرفته و در جلو چشمانش پرتوهای عدس اشکل پیدا شده لبهایش لرزیده و دستهایش چنکیده و میخواست بدکتر بگوید آه دکتر حالم بیهوش شده و افتاد.

دو و نیم از شب گذشته در خانه دکتر سکوت عظیمی حکمفرما بود و گویا کمی در آنمزل نبوده و یا اینکه همه در خوابند. زرافشان نیم ساعت بود از تأثیر داروی بیهوشی بیرون آمده و در جای خود نشسته، دهن دره میکرد خمیازه میکشید و هنوز دست بیهوش نیامده و قادر حرکت نبود.

بهرام و ناآنا هم در اطاق دیگر آهسته مشغول صحبت بودند. دکتر شهاب هم در اطاق دو انگشتان دستها پیچودرا چاک (ژوله) سد کرده از بالا و پائین قدم میرد. اگر کسی وضع او را تماشا میکرد در چک نظر میدانست که مشار الیه چه اندازه در تصورات خود غوطه خورده و چه قدر بحیالات گوناگون فرو رفته است. لبهای خود را میگذرد، گاهگاه پیکطرف اطاق نصب نگاه کرده و مشتای خود را میفشارد، گاه از زلفها بیخوش با پنجه لرزان گرفته و میکشد، سر خود را میچنابد، ندامت، خشیت، وحشت، در چهره اش پدیدار خود نیز از حال طبیعی بیرون و بیقرار.

گاهی چند تاقیه می ایستد، گاه نیم خند تلخ میکند دندانها مانند دندانهای جاوران خود خوار نمایان میگردد. مثل قاتلین گرفتار عذاب وجدان و در زیر بارگران مسئولیت ناتوان مانده بالاخره

در گوشهٔ بزمین نشسته نهن نوردس را که خوابیده بود گرفته و
معاینه میکرد دقیقه‌ها را می‌شمرده، یکمرتبه بی‌اختیار با صدای مهتمز
گفت «دختر بی‌گناه!»

ددین بین که نانا میخواست وارد بشود صدای شهاب را شنیده
و گفت — کیست این دختر بی‌گناه که گفتی؟
دکتر نوردس بیهوش را اشاره کرد.

نانا با یک نگاه درشت و ستم آمیز بروی شهاب نگاه و او را
دبشخند کرده و نزدیک رختخواب نوردس رفته با یک حالت رقت
آمیز تماشا مینمود. قطره سرشک از چشمهای نانا برویش لغزید
و کلو گیر شد... بیخودا بروی افسردهٔ بیهوش گذارده و
او نیز از ته دل «دختر بدبخت!» گفته و از اطاق بیرون شد.

شهاب از اطاق بیرون آمده و حدید زرافشان در جلو پنجره
ورو باسماں کرده و میکوید.

ای خدا، ای خدا، قسم یدهمت بارواح مقدسه جان مرا
بگیر ریشهٔ حیثمرا اقطع کن، خدا، خدا!

آه! من چه کردم؟ من چرا دیوانه شدم؟ من چرا به‌نان حلال
ولی انعت خود پشت بازدم؟ من چرا نمک بحرام شدم؟ اوف...
یا رب یا رب گردن مرا بشکستی، روان یدمرا بر دوزخ سوزانت
به آتش نیزاست بفرست. سزاوارم.. اری من بیشتر از انها را شایسته‌ام.

آه! آه! من چطور و بچه روبخانه خواهم رفت چه جواب
بخاتم خواهم گفت. این دختر بدبخت یک نگاری بروی سیاهم
بکند چه طور تحمل نموده و مثل آتش نخواهم کداخت دکتر
دست زرافشانرا گرفته و پکسو کشیده و گفت

— حالا کار از کار گذشته و شدنی شده است بایست فکری

برای آیه خود و این دختر نموده باشیم چه باید کرد و بنظرت چه میرسد؟

— بنظر من هیچ چه نمیرسد جز اینکه از اینجاراه راست باداره نظمیه رفته و خود را تسلیم کرده و گناهان خود را در آنجا اقرار نمایم هر چه با دا باد.

— شهاب از سخنان زرافشان سخت بر آشفته و باز خودداری نموده و یک قهقهه بلند انداخته و گفت.

— زنکه دیوانه نو چه میگویی فکرت کجاست؟ اداره نظمیه اعتراف جرم: گریه بنظر تان بسیار اسان میآید.

سیاست دیدن، شکنجه کشیدن مردن، جان دادن! شهاب کیف پول را از جیب در آورده با اسکناس ها بازی میکرد، مردن، بمیدان سیاست رفتن از چوب دار آویزان شدن!

ها! ها! ها! تا این اوراق دست من و آنطعم و ارتکاب در سر برخی مأمورین حکومت است ابداً مردن و حبس شدن را دولت نمیدارم! اگر تو پیر و از جان سیر شده و میخواهی بمیری یا اینکه از روشنائی آفتاب حیات بدست آمده و آرزو داری در زندانهای تاریک زندگی کنی و ازین جهان فراموش بوده باشی برو برو در پی خیال زنانه خود باش «این است که شریعت هم از ناقصی عقل شماها، ارتدا هم بشما ناقص امر کرده است» باز من خود را در پرتو این اوراق قشنگ و بی صدا «اسکناس هارا نشان میداد» رها نموده و بلکه بوقر و عزت خود هم میافزایم چنانکه بارها کرده ام و خواهم کرد.

زرافشان چشمان خود را به اسکناس ها دوخته و بسخنان شهاب گوش داده و فلسفه مشارالیه را در دل خود محاکمه میکرد:

شهاب دروغ نطقه بود، برای اقناع زرافشان یک کرشمه دو کار نشان میداد:

در حکم آنروز جز سندیهای مزین و اطاقهای متعدده و مفروش ادارات حکومتی اثری عدالت و مکافات و مجازات در میان نبوده اوراق امور از سوء اداره پاشیده (نکبت و فلاکت) که دو فرزند رشوت و تجاوز هستند مانند کابوس با هیولای مخوف در بالای سر اهل مرکز ایستاده و با قاعده طبیعی هم «حق» طرف قوت را گرفته هر فرقه (پارتی) و هر قومیکه چند روز زمام اداره را با یادی کفایت میگرفتند احترامات شخص و اغراض نفسانی را بکار برده، سوء خود را در زیان دیگران دیده نه از عدالت اثری و نه از وقت خبری نه از قانون نشانی و نه از درستی و انصاف علامتی در میان بوده یکمشت بی سروپا، یکدسته کرگ درنده با دندانهای تیز بهر سمت دویده و بهر گوسفند رسیده و میدریدند، میکشند، پایمال میکردند، خون میریختند، ناموس میبردند، فجایع دلسوزی تیر مصائب جگر روز چه جنایتها بود که پوشیده نمیماند؟ چه خیانتها بود که خدمت شمرده نمیشد، چه خانمانها ویران، چه دودمانها بر باد! چه خانوادهها پریشان، حکومت عاجز ملت سرگردان خزانه خالی رشوت مستولی، خلاصه هنگام رستخیز (بوم یضء المرء من اخیه) بوده و احوال پولتیک داخلی و خارجی سیماب وار در حرکت بوده و یکنفر را از اعلی و ادنی تکلیف معین نبوده البه در چنین زمانی اسکناسهای همه گونه دشواریها را آسان میکرد.

— زرافشان با یک حالت استرحام به دکتر گفت.

- حالا تکلیف چیست و این دختر بدبخت چه خواهد شد ساعت سه و نیم از شب میگذرد چه باید کرد؟

ایمشب را درینجا باشید تا فکری برای فردا بکنیم و عجاله تو اینهارا بگیر و بحیث بگذار تا بهینم چه میشود - یکدسته اسکناس - زرافشان در مدت حیات خود آن قدر پول را در یکجا ندیده بود و تیکه میخواست آنها را بگیرد ده دقیقه قبل را فراموش کرده و بادستهای از آن پول را گرفته و یواش یواش میشمرد و میگفت اینها هر یکی چند تو مانست؟

هر یکی سه تومان، بشمار.

یک دو سه چهار پنج شش این هفت این هشت این نه این ده این یازده این دوازده این سزده سیزده تا چند میشود؟
سماونه

این پول از دو جهت ناقص است یکی اینکه سی و نه است بایست چهل بشود دویم اینکه عدد سیزده بدشئوم است یا اینرا چهارده بکن.

- او... زرافشان تو بنای شوخی گذاردی گویا حرفهای مرا درست سنجیدی و دیدی که راست است نیم ساعت پیش از خدا میخواستی حالا از من پول!!

بر مگر حرامزاده یکدیگر اشرا هم بده!!

یتباره! تو جفنک میگوئی اگر سیزده نخس است بگیرا پس بده دوازده باشد.

این دو نفر شریک جنایت با یکدیگر شوخی میکردند نوری هم در اطاق دیگر از پهبوشی بیدار شده نصحت دست به پیشانی برده قوای مفکره خود را جمع میکرد و بعد باطراف خود نگریسته مادام

نانرا در نزد رختخواب خود دیده و اولاً یک تبسمی نموده و متعجبانه پرسید که من در کجا هستم؟

هنوز نانا جوایی نداده بود که دختر بدبخت بفلاکت خود پی برده با یک آواز و لشکاف (ای خدا) گفته و بی اختیار افتاد شهاب و زرافشان صدای دختری را شنیده هر دو هر اسهان وارد اطاق شدند. نانا تفصیلاً آن یکدقیقه بیدار شدن نوری را بخودشان بیان نمود:

فردای آنشب طرف عصر در محله (نجارها) دو نفر زن وارد یک کوچه شده در جلو یکخانه ایستادند.

یکی از آنها هم در را میزد و هم برفیقه خودش میگفت.

بچه جان، هیچ تشویش مکنی و ترس، اینجا خانه خودمانست و کسی نمیتواند پی برده و مارا بشناسد، صاحبه خانه یکی از دوستان عزیزه من است که ترا مانند مادر نگاهداری میکند. در باز شده و اندو نفر داخل شدند.

قارئین محترم میدانند که مشارالیهما یکی زن پیر بد ضمیر زرافشان و دیگری نوری بدبخت و بی داندس بود.

خانه مذکور مال (آزیف مطربه) بود.

مرفومه زنی بود که بهار تارکنی خود را در آغوش این وان گذرانیده و خانمانها پیاپی داده و تفرقه ها میان خانواده ها انداخته و زنهای بی گناه و دختران پاک را از شوهر و از پدر مادر جدا کرده و شهرت بزرگی در میان خود و بزرگ پیدا کرده، تا اینکه شبابت رو بانحطاط گذارده و مزبوره را برای تیش و زندگانی بدان راه انداخته بود که چند نفر مطربه در منزل خود نگاه داشته و دام سودا برای نو باوگان و نوریگان گسترده و در واقع میتوان